



بچستان به کامان طعم شیرین بی مثال را

گوهر شکر خدا در صدف خدمت خلق

کمک به دیگران یادمون نره

مکه سه مؤمن بود و به فکر دیگران نبود!





تو، آدمایی رو نشو نمون دادی که آله اونا رو ندیده بودیم
باورمون نی شد تو، زمین، همچین آدمایی پیدا می شدن.
پیرزنی رو نشو نمون دادی که بیست سال تو خونه ها خدمت می کنه
تا بتونه با پولش چند روز خادم زاری حسین فاطمه علیها باشد.
ما آله تو رو ندیده بودیم، کجا می دیدیم کسی التماس کنه
از مالش مصرف کنیم و تو خونه ش بمونیم و اون بجهمون خدمت کنه
و آخرش همه وجودش تشار از اونی باشه که دعوتش رو قبول کرده!
فقط تو بودی که نشو نمون دادی کسی با عشق و اشک شوق
پای عرق آلود و خاک گرفته برادرش رو می بوسه و می شوره.
من نمی دونم آله تو نبود، ما خدمت عاشقانه رو کجا می دیدیم!
تو هر سال با منی تکرار عاشقانه ترین خدمت ها دراربعین حسینی هستی!

تقدیر به راه عشق و معرفت و خلوص، مشایه؛ مسیر پیادمر و بی نجف تا کربلا.



گاهی وقتا آدم دوست داره یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید
و قسمتی رو که بارکد داره، با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

www.ketab.ir

فهرست

مقدمه	+++ ۹
درس اول: کی «کمک به نوادر مؤمن» رو، شکر خدا می دونه؟	+++ ۲۷
درس دوم: تا حالا این طوری به «کمک به مؤمن» نگاه می کردید؟	+++ ۴۱
درس سوم: ترازوی سنجش ما، سالمه؟	+++ ۵۷
درس چهارم: رابطه کمک کردن با شکر چیه؟	+++ ۷۳
درس پنجم: با شاد کردن مؤمن، به کجا می رسیم؟	+++ ۹۱
درس ششم: می شه برا تلاش، این قدر ثواب بدن؟!	+++ ۱۰۹
درس هفتم: یعنی خدا این قدر راحت می بخشه؟	+++ ۱۲۵
درس هشتم: با این همه امید، چرا ناامیدی از رحمت خدا؟!	+++ ۱۳۹
درس نهم: محبت و کمک، چه رابطه ای با هم دارن؟	+++ ۱۵۵
درس دهم: چرا اخلاق ما تو جنگ نظامی و اقتصادی فرق داره؟	+++ ۱۷۱
درس یازدهم: ما در باره اجتماعی بودن درست فکر می کنیم؟	+++ ۱۸۷
درس دوازدهم: چی می شه یه بار دیگه اجتماعی بودن رو تعریف کنیم؟	+++ ۲۰۵
درس سیزدهم: عبادتی جز خدمت به خلق هست؟	+++ ۲۲۱
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++ ۲۳۷
منابع	+++ ۲۳۹



فقط شیش کلاس قدیم سواد داشت؛ اما گاهی معرفت و ایمانش جویری بهم رخ نشون می داد که با سی سال درس حوزه خوندن، در برابرش احساس کوچیکی می کردم. چین و چروک صورتش، برا دیگران نشونه سال های زیاد عمرش بود؛ اما کسی که از نزدیک باهاش آشنا بود، می دونست لا به لای این چین و چروک قصه یه عالمه سختیه که باهاشون سوخته و ساخته. وقتی خاطراتش رو مرور می کنم، می بینم بدون مبالغه اون اولین کسی بود که طعم شیرین خدا رو بهم چشوند.

به دعای زیر آسمون اعتقاد داشت. یکی از کارای هر روزش این بود که بعد نماز صبح و تعقیباتش، از اتاق بیرون می رفت و زیر آسمون برا بچه هاش دعا می کرد. این دعاها پشتوانه و ویژه ای برا من بودن. جالب این که خودش حاجت بر آورده نشده خیلی داشت، اما بازم از دعا کردن ناامید و از التماس کردن به خدا خسته نمی شد. از خدا و دعا و قرآن و زیارت که حرف می زد، شیرینی خاصی از حرفای بی شیله پیلش حس می شد. وقتی می خواستم مقدمه این کتاب رو بنویسم، دیدم

موضوع این کتاب چیزیه که روح زندگی مادرم بود: «کمک به دیگران». برا همین تصمیم گرفتم حالا که چند ماهیه دنیا رو بدون مادر تجربه می‌کنم، مقدمه این کتاب رو به یاد مادرم بنویسم.

وضع مالی پدر بازنشسته م جوری نبود که مادرم، با مال خودش بتونه مأمّن و پناه فقرا باشه؛ اما اون، هیچ وقت صورت مسئله رو پاک نکرد، آبروش رو گذاشت وسط و سال‌های سال، با پولایی که از مردم جمع می‌کرد، به فقرا کمک می‌کرد و پشت و پناهشون بود. این روحیه جهادی، از خونه پدرم به خیره ساخته بود.

کاش همه مون این روحیه رو داشتیم که وقتی شرایط به کار خوب رو نداریم، به جای این که صورت مسئله رو پاک کنیم، دنبال به وجود آوردن شرایط برا اون کار باشیم.

یه زن از طبقه ضعیف اقتصادی، یه عالمه جهیزیه و کمک درمان و قرض الحسنه و... برا فقرا جور می‌کنه و حتی شب آخر زندگیشم، وقتی یه دونه مرغ گیرش می‌آد، به یکی از فقرا زنگ می‌زنه که بیاد مرغ رو ببره. اون بنده خدا می‌گه که: صبح می‌آم می‌گیرم. اما صبح که می‌آد بگیره، متوجه می‌شه مادرم از دنیا رفته!

بانشاط‌ترین لحظه‌های زندگی مادرم وقتی بود که می‌تونست جهیزیه یه یتیم یا پول پیش خونه یه فقیر رو جور کنه و گره از زندگی یه آدم گرفتار باز کنه.

چند ماه قبل از این که از دنیا بره، زنگ زد و گفت: «یه بنده خدایی، سی میلیون ربا گرفته و حالا توش مونده. می‌خوام هر جور شده، اون رو نجات بدم». جوری در باره اون بنده خدا حرف می‌زد که انگار بچه‌ش گرفتار شده. وقتی اون پول رو تونست جمع کنه، زنگ زد و طوری با خوش حالی خبرش رو داد که مدت‌ها بود اون جوری خوش حال ندیده بودمش.

برا این که بتونه از پولایی که از مردم می‌گیره، بیشترین استفاده رو بکنه، بازاریایی رو پیدا می‌کرد که دستشون به خیر باشه تا بتونه با پول کم، جنس زیاد بخره. زبون خیرش عجیب گیرا بود و وقتی با کسی حرف می‌زد، به عمق دلش نفوذ می‌کرد.

با این همه کار خیری که می‌کرد، یکی از دغدغه‌هایی که آروم و قرار رو ازش می‌گرفت، فکر قیامت بود. گاهی وقتا که با من در باره این دغدغه‌ش حرف می‌زد، بهش می‌گفتم: «مادر! این همه کمکی که شما به فقرا کردی، ذخیره قبر و قیامتته. پس چرا این قدر نگرانی؟» اما تو جواب من می‌گفت: «مگه من چی کار کردم؟!» یقین دارم این حرف، لقلقه زبونش نبود و با همه وجودش اعتقاد داشت کار خاصی انجام نداده. یکی از حرفایی که ازش می‌شنیدم و تو ذهنم حک شده، اینه: «من بنده خوبی برا خدا نبودم و جام وسط جهنمه!». صادقانه می‌گم برام این همه «هیچ دیدن خویش» قابل هضم نبود.

مادرم با اینکه سواد زیادی نداشت؛ اما وجودش پراز

فکر و خیال کار فرهنگی بود و از این که نمی‌تونست با مردم بحث معرفتی بکنه و اونا رو قانع کنه، ناراحت بود. فقرا مثل خانواده خودش بودن. وقتی می‌دید یکی شون مشکل تربیتی داره، تلاش می‌کرد کاری براش بکنه. گاهی وقتا به من زنگ می‌زد و می‌گفت: به یه خانواده‌ای کمک می‌کنم که دخترشون بی حجابیه. از کتابات کدوم رو بهش بدم بخونه که حجابش رو رعایت کنه؟

هر ویژگی خوبش رو اگه می‌تونست پنهان کنه، مهربونیش قابل پنهان کردن نبود و هر کسی یه بار باهاش برخورد می‌کرد، با همه وجود به مهربونیش پی می‌برد.

یه جانباز شیمیایی تو محله مون هست. مادرم با این که پاهاش مشکل داشت و راه رفتن براش سخت بود، بعضی از خریدای خونه اون رو خودش انجام می‌داد. این جانباز وقتی فهمید مادرم از دنیا رفته، طوری بی‌تابی می‌کرد که پدرم اون رو دلداری می‌داد.

خیلی به فکر مردم بود. خوشی مردم رو خوشی خودش می‌دید و غم مردم رو غم خودش. یکی از فامیلای دورمون که پیرمردیه و یه بتا بوده، بعد از تشییع جنازه فهمید که مادرم از دنیا رفته و او مد خونه مون. عین کسی که خواهرش از دنیا رفته، گریه می‌کرد و به هر کدوم از ما می‌رسید، می‌گفت: «خیلی بی‌انصافید که به من خبر ندادید». می‌گفت: «مادر شما یه کار خیری در حق من کرد که تا عمر دارم، مدیونشم».

پرسیدیم: چه کاری؟ گفت: «یه بار به من گفت: اگه یه چیز بگم، گوش می‌کنی؟ گفتم: چی؟ گفت: برو خودت رو بیمه کن. یه طرح جدید اومده که شغل‌های آزاد رو هم بیمه می‌کنن. من فرداش رفتم خودم رو بیمه کردم و چند سال پیش هم بازنشسته شدم. من این نونی رو که سر سفره‌م می‌آد، مدیون مادر شما هستم».

امام رضا (علیه السلام) تو یه حدیث، ده تا نشونه گفتن برا مسلمونی که عقلش به کمال رسیده، که دو تاش اینه: «خیر رو از خودش کم می‌بینه، حتی اگه زیاد باشه و خیر رو از دیگران زیاد می‌بینه، حتی اگه کم باشه». واقعاً مادرم تو این ویژگی، خیلی عجیب بود؛ یعنی کوچیک‌ترین محبت‌ها رو از دیگران به قدری بزرگ می‌دید که از شدت تشکر کردنش آدم شرمند می‌شد و پیش خودش می‌گفت: مگه من چی کار کردم که این بده خدا این قدر تشکر می‌کنه؟ تشکر کردنشم طوری بود که همه می‌فهمیدن واقعیه و تعارفی نیست. از اون طرف، خودش بزرگ‌ترین محبت‌ها رو به بقیه می‌کرد؛ اما انگار کاری نکرده بود. کسی بیست سال پیش، یه محبت معمولی بهش کرده بود، همیشه خودش رو زیر دین اون می‌دید. اصلاً گذر زمان نمی‌تونست محبت دیگران رو از ذهن مادرم پاک کنه. وای که این صفتش آدم رو دیوونه می‌کرد! مادرم تو «مادری»، زبونزد بود و خیلی فراتر از یه مادر معمولی بود؛ اما همیشه می‌گفت: «من مادر خوبی برا شما نبودم. نهایتش براتون یه دایه بودم» و واقعاً اعتقاد قلبیش

همین بود. باور کنید اگه کسی یه دهم اون برا بچه هاش مادری بکنه، خیلی باید از نظر معنوی قوی باشه که مادری کردنش تو چشمش بزرگ نیاد.

چه قدر عزت نفس فقیرا براش مهم بود! یه بار کسی غذای مجلس ختمشون رو تو دیس کشیده بود تا غذای اضافه دست نخورده باشه. اون رو به مادرم داد که به فقرا بده. غذا با این که دست نخورده بود، یه جوری به هم ریخته بود که انگار اضافه بشقاب ها رو روی هم ریختن. مادرم به برادرم گفت که: بیا بریم غذا رو به فقرا بدیم. بین راه به برادرم گفته بود: «من باید بهشون بگم که این غذا دست نخورده ست». به حسی که اون فقیر توی خلوت خودش داشت، خیلی فکر می کرد و دوست داشت کمترین حسی بد رو هم نداشته باشه. سر کوچه اون فقیر، برادرم گفته بود: من غذا رو می برم؛ ولی مادرم گفته بود: «به هیچ وجه نمی دارم. این فقیر آب رو داره. اون من رو می شناسه و با من راحت، دیگه نمی خوام با یه نفر جدید آشنا بشه و یه خجالت به خجالتاش اضافه بشه».

شما چند نفر رو می شناسید که واقعاً دل بی کینه داشته باشن. بی کینه بودن مادرم عجیب و غریب بود. کسایی بودن که مادرم خیلی بهشون خوبی کرد و اونا بهش خیلی بدی کردن؛ ولی از ته دل براشون دعای خیر می کرد.

خیلی عاشق اهل بیت علیهم السلام بود. از شادترین لحظه های زندگیش وقتی بود که توی خونه روضه می گرفت یا وقتی که زیارت

می‌رفت. بهترین هدیه‌ای که می‌شد بهش داد، سفر زیارتی بود. شنیده بودم که حرم امام علی بن موسی الرضا علیه السلام قطعه‌ای از بهشت خدا رو زمینه؛ اما وقتی با مادرم به مشهد می‌رفتم، بهشت بودن حرم رو از شوق مادرم به زیارت امام رضا علیه السلام می‌فهمیدم. اعتراف می‌کنم که تا آخرین باری هم که باهاش به مشهد رفتم، حشم تو حرم، به گرد پای حش مادرم نرسید.

تو زیارت، خودخواه نبود. خیلی دوست داشت بقیه رو هم به فیض زیارت برسونه. مرد سیدی بود که زنش از دنیا رفته بود و با پسرش زندگی می‌کرد. پسرش بیماری روانی شدیدی داشت؛ این مرد سید با همه مشکلاتش یه آرزو داشت. تنها آرزوش زیارت امام رضا علیه السلام بود. مادرم پول جور کرد تا اون مرد رو با پسرش بفرسته مشهد؛ اما اون نمی‌تونست دست تنها با پسرش بره. مادرم به برادرم که تازه از سربازی اومده بود، یه پولی داد که همراه اون مرد و پسرش بره مشهد. برادرم می‌گفت: تا مدت‌ها بعد، هر وقت اون سید من رو می‌دید، می‌گفت: «من دیگه آرزویی ندارم. آرزوم زیارت امام رضا علیه السلام بود که برآورده شد».

مادرم نسبت به پدر و مادرش تواضع قلبی داشت و ایمان داشت که همه وجودش رو بدهکار اوناست. بدون هیچ چشمداشتی با نهایت عزت و احترام، به پدر و مادرش خدمت می‌کرد. صحنه‌های قشنگ و عاشقانه‌ای از رابطه‌ی دختر با پدرش رو دیدم که تماشاش دل آدم رو زیر و رو می‌کرد. وقتی پدرش وضو می‌گرفت، همیشه حوله به دست، منتظر می‌ایستاد

و با تموم شدن وضو، می‌رفت دست و روی پدرش رو با حوله خشک می‌کرد. بعدش صورتش رو می‌بوسید.

مشکل خیلی از ماها تو رابطه با پدر و مادرمون، نداشتن همین تواضع قلبی و عدم ایمان به بدهکاری مون نسبت به اوناست. اون تواضع و این ایمان که نباشه، رابطه مون بر اساس حساب و کتابایی شکل می‌گیره که تو رابطه با دیگران داریم: باهامون بد برخورد کنن، ناراحت می‌شیم و نهایتش ظاهر مون رو حفظ می‌کنیم. اگه خوب برخورد کنن، خوب برخورد می‌کنیم. اگه براشون کاری کنیم، ازشون متوقع می‌شیم. اگه متوقع نشیم، فکر می‌کنیم دینمون رو نسبت به پدر و مادر ادا کردیم. یادمون نره اون تواضع و ایمانه که حس ما رو به پدر و مادرهون عوض می‌کنه.

هر چی تو ذهنم می‌گدم، یه رفتار از مادرم در مقابل پدر و مادرش پیدا نمی‌کنم که خاکستری باشه، چه برسه سیاه. هر چی هست، احترام و محبت و خدمته.

مادر بزرگم خیلی نحیف و قدخمیده بود و سال‌های آخر عمرش زمین‌گیر شد. اون هفده تا بچه به دنیا آورد که بجز پنج تاشون، همه تو همون سال‌های اول از دنیا رفتند. وقتی مادرم مادر بزرگ رو می‌آورد به خونه مون، چنان ازش پرستاری می‌کرد که وقتی یادش می‌افتم، همه وجودم می‌شه تعظیم در برابر مادرم. اون زمان، ایزی لایف و این چیزا نبود. مادرم آب و تشت رو می‌برد تو اتاق، در رو می‌بست و مادرش رو تر و خشک می‌کرد. من از اون روزا با همه سختیایی که مادرم به خاطر مادرش

می‌کشید، جز خوش رویی و خوش رفتاری با مادر بزرگ، چیز دیگه‌ای از مادرم به یاد ندارم. حتی به ذره احساس خستگی رو هم نمی‌شد تو صورتش دید. با شوق و عشق تمام، این کارها رو برا مادرش می‌کرد.

وقتی مادر بزرگم با همه زحمتایی که نگهداریش داشت از دنیا رفت، مادرم به قدریه مادرِ جوون از دست داده ناراحت بود. مادر بزرگم حدود سی سالی هست که از دنیا رفته؛ اما مادرم تا همین اواخرم که می‌رفت سر مزارش، جووری گریه می‌کرد که انگار اون رو تازه از دست داده.

باور کنید مبالغه نمی‌کنم: به عمرم، کسی رو ندیدم که به اندازه مادرم به پدر و مادرش احترام بذاره و محبت کنه. اگه رفتار مادرم با پدر و مادرش رو می‌دیدم، اوج احترام به والدین برام در اندازه شنیده‌ها و خونده‌ها می‌موند.

یه جوون از یه خانواده نیازمند سال هاست بعد از فوت پدرش، نون آور خونشون شده. مادرش مشکلات جسمی زیادی داره، یه برادرش بیمار روانیه، یه برادر دیگه‌ش بیماری شدید داره و خواهرشم ازدواج کرده؛ ولی شوهرش فقیره. وقتی مادرم از دنیا رفت، اون جوون او مد خونه مون و با گریه تعریف می‌کرد که: هر وقت می‌اومدم، مادر تون بهم چیزی می‌داد و وقتی ازش تشکر می‌کردم، می‌گفت: «اینابر امن نیست؛ برا کسایی دعا کن که اینارو بهم دادن که به دست شماها برسونم». مادر تون با این که خودش ناراحتی قلبی داشت؛ اما وقتی بهش می‌گفتم: برو دکتر به قلبت برس، بهم



می‌گفت: «من از این دنیا هیچی نمی‌خوام و دوست دارم فقط شما سلامت باشید. فقط دعا کنید که من زمینگیر نشم».

اون می‌گفت: خونه ما تو یه جاییه که از دم کوچه تا خونه مون، اون قدر پله هست که یه جوون رو به نفس نفس می‌ندازه. مادرتون وقتی می‌خواست چیزی برامون بیاره، زنگ می‌زد و خودم می‌رفتم سر کوچه ازش می‌گرفتم؛ اما وقتی من نبودم، اجازه نمی‌داد مادرم بیاد سر کوچه و خودش با این که پاهاش مشکل داشت، این پله‌ها رو یکی یکی بالا می‌اومد و کمکش رو به دست مادرم می‌رسوند و می‌رفت.

جوون می‌گفت: این رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که وقتی تومورم رو عمل کردم، اولین نفری بود که اومد خونه مون و خیلی برام گریه کرد. وقتی بهش گفتم خیلی قرض کردم، گفت: «نگران نباش، تو فقط خوب شو». همه‌ش بی‌گیر حالم بود و هر چی نیاز داشتم، برام می‌آورد! هر وقت زنگ می‌زد، می‌گفت: «پول آزمایشات و داروهای رو گذاشتم کنار، ناراحت نباش. یه مقدار گرونی شده و کم‌کم شده؛ اما تو کلت به خدا باشه و منم به امید خدا پولاً رو برات جور می‌کنم». هر وقت داداشم رو می‌بردم دکتر اعصاب و روان، مادرتون بهم می‌گفت: «نگران اونم نباش. خدا کمک می‌کنه و پول دوا درمون اونم جور می‌شه».

اون جوون از اولین روزایی که مادرم کمک حالشون شده بود هم این طوری گفت: بیست سال پیش، پدرم رو از دست دادم و از همون روزا بود که «زینب خانم» وارد زندگی مون شد

و بهمون کمک کرد. من اون موقع، بچه بودم و تو این مدت، هیچ وقت خستگی رو تو چهره‌ش ندیدم. حتی اون وقتی که پاهاش خیلی مشکل داشت، وقتی می‌اومدم خونه‌تون، صدا می‌زد: بیا تو. من نمی‌تونم پیام دم در. بعدشم، خودش رو همون طور که نشسته بود، کشون کشون می‌رسوند دم در. کارم رو راه می‌نداخت و می‌رفتم. اون همیشه می‌گفت: «من کارهای نیستم. فقط یه وسیله‌م که با این و اون حرف می‌زنم و کمکی رو جمع می‌کنم. تو کلت به خدا باشه».

پدرم کارگر سازمان گوشت بود و چند وقت یه بار، سهمیه گوشت داشتیم. بعضی وقتا مادرم با اون، کوبیده درست می‌کرد؛ اما برا کباب کردنش قصه‌ای داشتیم؛ چون به هیچ وجه راضی نمی‌شد تو خونه کباب پزیم. می‌گفت: «بوی کباب می‌خوره به مشام همسایه‌ها، مدیون می‌شیم». وسایل کباب پزی رو بر می‌داشت و با همدیگه می‌رفتیم به جایی که نخاله‌های ساختمونی رو خالی می‌کردن. به قدری از لب جاده دور می‌شدیم که خیالش راحت می‌شد بوی کباب به کسی نمی‌رسه. می‌رفتیم بین تله نخاله‌ها کباب درست می‌کردیم. بعضی وقتا اگه بازم کسی از اون جا رد می‌شد، حتی اگه فاصله‌ش دور بود، سریع یه تیگه کباب می‌داشت لای نون و می‌گفت: «بدوید، تا نرفته، بهش بدید!».

راستی، این قدیمی‌ها که سواد آن چنانی نداشتن، این دقتا رو از کجا می‌آوردن؟

مادرم با این که اصلاً مهارت بیان نداشت و زبون بازی هم بلد نبود، اما نفوذ کلام عجیبی داشت. خیلی ساده و عوامانه حرف می زد و با همین حرفای ساده ش، روی دکتر تا آیه الله، عوام تا خواص تأثیر می داشت. مثلاً یه بار یکی از فقرا عمل جراحی داشت. مادرم رفت دکترش رو پیدا کرد و بهش گفت: شما پول خودتون رو نگیرید، من پول بیمارستان رو از مردم جمع می کنم. با همین بیان ساده ش، دکتر قبول کرده بود و گفته بود: «از این به بعد، هر مریضی رو که شما معرفی کنید، من رایگان عملش می کنم». نمی دونید مادرم چه قدر خوش حال شده بود!

خوبه بدویند مادرم خیریه رسمی نداشت که بخواد کارمند و دفتر و دستک داشته باشه. از وسایل ارتباط جمعی فقط از تلفن استفاده می کرد؛ حتی پیامک هم نه. اصلاً استفاده از شبکه های اجتماعی رو هم درست و حسابی بلد نبود و تازه داشت از بچه ها و نوه ها پیام گذاشتن تو شبکه های اجتماعی رو یاد می گرفت؛ اما با این وجود، خودش یه شبکه اجتماعی بود. نقطه مرکزی این شبکه هم خونه شون بود. یه مقدار فکر کنید: این همه کار از نزدیک ترین تا دورترین نقطه های شهر با پیش پا افتاده ترین راه های ارتباطی یعنی یه تلفن ثابت خونگی! یکی دیگه از کارای مادرم، واسطه گری برا ازدواج بود، از این کار نه خسته می شد، نه ناامید. مجرد موندن جوونا براش غصه بود. تو مسئله ازدواج، عجیب پیگیری می کرد و واقعاً برا دختر

پسرا مادری می‌کرد. وقتی از سن ازدواج یه نفر می‌گذشت، مخصوصاً اگه دختر بود، با همه وجودش ناراحت می‌شد و هر جوری بود، تلاش می‌کرد تا طرف ازدواج کنه.

یه زن و شوهر جوون که بایه بچه اومده بودن سر مزار مادرم، می‌گفتن: «ما زندگی مون رو مدیون زینب خانم هستیم». حالا قضه چی بود؟ دو تا جوون مجرّد که مادر نداشتن، اومده بودن رو به روی خونه ما زندگی می‌کردن. مادرم می‌گفت: «اینا مادر ندارن و من باید در حقشون مادری کنم». همین شد که همراه اون پسر رفت خواستگاری دختر. دختر جواب منفی داد. پسر چند وقت بعد اومد پیش مادرم و گفت: این دختر به دل من افتاده. می‌شه بازم برید پیشش ببینیم می‌شه کاری کرد یا نه؟

مادرم رفت پیش دختر و اون به مادرم گفته بود: «این پسر، موهاش رو خیلی بلند می‌ذاره و از پشت می‌بنده. منم به همین خاطر نمی‌خوامش». انگار از این مدل مو، این طوری نتیجه گرفته بود که این پسر، آدم درست و حسابی ای نیست. مادرم بهش گفته بود: «اگه مشکل با موی اون جوونه، می‌گم کوتاهش کنه؛ اما این طوری نگاش نکن، من این پسر رو می‌شناسم، پسر پاک و خوبیه». بالآخره این ازدواج سر گرفت و اون دختر، هر وقت خواهرم رو می‌دید، می‌گفت: «من از زندگیم خیلی راضی‌ام و این زندگی رو مدیون مادر شمام».

مادرم خیلی به فکر ازدواج فقرایی بود که بهشون کمک می‌کرد. وقتی برا کمک به فقرا می‌رفت و می‌دید جوون مجرّد

دارن، می‌رفت تو فکر ازدواجشون. همیشه یکی از حرفاش با من این بود: «محسن! برا فقیرای من شوهر سراغ نداری؟». گاهی مادرِ پسر می‌شد و براش خواستگاری می‌رفت. گاهی هم مادرِ دختر می‌شد و پذیرای خواستگاریِ پسر، تو خونه مون.

لازمه این رو هم بگم که پدرم همراه همیشگی کارای خیر مادرم بود. اولش یه پیکان قدیمی داشت که اون آخریا درش رو با طناب می‌بست. با همون پیکان مدل ۵۲، چه قدر کرج رو گشتن برا کمک به فقرا! بعدشم با یه تاکسی پراید که اونم دیگه داغون شده. من اون پیکان و این پراید رو ماشینای با برکتی می‌دونم، از بس که نوره خیر و کمک به فقرا ازشون استفاده شد.

شاید براتون جالب باشه این رو بشنوید که ما هشت تا بچه‌ایم و یه خواهر عقب افتاده ذهنی داریم. مادرم به خاطر این خواهرم، خیلی سختی کشید. برا کسی که از نزدیک ندیده، این اندازه از سختی قابل تصوّر نیست! اما همیشه می‌گفت: «شما هفت نفر یه طرف، نفیسه یه طرف!». یه بار ازش پرسیدم: چرا این قدر نفیسه رو دوست داری؟ جواب عارفانه‌ش به قدری برام بلند و قشنگ بود که تو ذهنم حک شد و به عنوان یه طلبه جلوش احساس حقارت کردم. بهم گفت: «چون معتقدم خدا به خاطر نفیسه به من نگاه می‌کنه و هر چی خیر و برکت تو زندگی‌م هست، صدقه سر نفیسه‌ست». اولین کسی که نگاه قشنگ به سختی رو یادم داد، مادرم بود. من ازش یاد گرفتم سختی، مایه جلب رحمت خداست.

یه هفته قبل از درگذشت مادرم، نفیسه کرونای شدید گرفت و کل ریه‌ش درگیر شد. یه جواری داشتیم آماده رفتنش می‌شدیم. وقتی هم بردنش آی سی یو و گفتن وضعیتش خیلی بده، از خوب شدنش، بیشتر ناامید شدیم. با مادرم صحبت کردم که آماده‌ش کنم. آخه مادرم دنیا رو بدون این خواهرم نمی‌تونست تصوّر کنه. یکی از حرفایی که بهش گفتم، این بود: «این که کی کی از دنیا می‌ره، دست من و شما نیست. از کجا معلوم که اون زودتر از ما بره؟». این حرفا رو که باهاش زدم، کمی آرام شد.

خواهرم یکی دو روز بعد، بهتر شد. مادرم خوش حال بود. شب قبل از درگذشتش، زنگ زدم و گفتم: «دیدي نفیسه بهتر شد!؟» مادرم همون شب، حالش کمی بد می‌شه. می‌برنش دکتر. حالتش طبیعی می‌شه و بر می‌گرده خونه؛ اما حدود ده دقیقه بعدش ایست قلبی کرد و مادر، ناگهانی رفت... مادرم به حاجتش رسید. اون از خدا می‌خواست که حتی یه روزم زمینگیر نشه، یه تب و بعدشم مرگ.

شکر خدا که رسیدیم به کتاب دهم از مجموعه «طعم شیرین خدا». بذارید به رسم مقدمه‌های قبل، یه مرور گذرا داشته باشیم به چیزایی که توئه کتاب قبلی خوندیم.

بحثای ما با این سؤال شروع شد که: چرا خدا رو فراموش می‌کنیم؟ جواب دادیم که یه دلیل اصلی فراموشی خدا اینه

که ما خدا رو بزرگ نمی‌بینیم. اگه خدا رو بزرگ ببینیم، نه تنها فراموشش نمی‌کنیم، بلکه یه عالمه اتفاق خوب دیگه هم تو زندگی مون می‌افته.

بعد، این سؤال پیش اومد: باید چی کار کنیم که خدا رو بزرگ ببینیم؟ برا این سؤال دو تا جواب پیدا کردیم: یکی این که برا شناخت خدا، باید اهل بیت علیهم‌السلام رو شناخت. دوم این که باید از اهل بیت علیهم‌السلام بخوایم که خدا رو بهمون بشناسونن. تو راه اول، شناخت مقام اهل بیت علیهم‌السلام و تو راه دوم، حرفای اهل بیت علیهم‌السلام در باره خدا بود که ما رو با خدا آشنا می‌کرد. بنا گذاشتیم از راه دوم شروع کنیم. براهمین، با چراغی که اهل بیت علیهم‌السلام برامون روشن کردن، رفتیم سراغ قرآن تا بفهمیم که قرآن در باره خدا چی می‌گه.

از اسم «رحمان» شروع کردیم و بعدش رفتیم سراغ اسم «رحیم». این دو تا اسم، نگاه ما رو به خدا کلی زیر و رو کرد. بعدش رفتیم سراغ حمد خدا. اون جا متوجه شدیم که برا درک بزرگی خدا باید نعمتای خدا رو شناخت. برا ما کلاس اولی‌ها، یکی از اصلی‌ترین راه‌های شناخت بزرگی و عظمت خدا، توجه به نعمتای خداست.

وقتی به نعمتای خدا توجه کردیم، دیدیم باید به فکر شکر این نعمتا بیفتیم. از اهل بیت علیهم‌السلام پرسیدیم: برا شکر خدا باید چی کار کرد؟ جواب این سؤال، یه دنیای جدیدی به رومون وا کرد و فهمیدیم برا شکر خدا باید نعمتا رو بشناسیم و شناخت

قلبی نعمت، خودش یه مرحله مهم تو شکر نعمته. شکر زبونی نعمت هم یه راه نقد برا شکر نعمتای خدا بود. از واسطه‌ها هم که باعث شدن نعمت به ما برسه، باید تشکر کنیم تا آدم شکرگزاری باشیم.

بعدش یاد گرفتیم که برا شکر عملی، دو تا راه وجود داره: یکی این که نعمت رو، تو مسیر معصیت استفاده نکنیم. دومی هم قناعت بود که در باره‌ش حرف زدیم.

بعد، یه حدیث از مولامون امیر المؤمنین علی علیه السلام آوردیم که به ما می‌گفت یه راه برا شکر خدا، گفتن مدح و ثنای خدا و طول دادن اونه. همین جمله کوتاه، چه اتفاقای خوبی رو برامون رقم زد و به ما فهموند که قدر نگاه ما به مدح و ثنای الهی سطحی بوده و حتی دعاها و مناجاتای اهل بیت علیهم السلام که خواننده فراوونی هم دارن، چه قدر غریبن همون جایه کم از چهار تا دعا (مشلول، عشرات، سمات و کمیل) رو چشیدیم و تازه فهمیدیم که دعاها ی اهل بیت علیهم السلام فقط برا خوندن نیست، برا زندگی کردنم هست. واقعیت، اینه که خوندن این دعاها بدون زندگی کردن باهاشون، مفت باختنه و متأسفانه خیلی از ماها مفت باختیم.

این، خلاصه‌ای بود از هشتاد و شیش درسی که تا این جا داشتیم. حالا تو این کتاب بناست از امام رضا علیه السلام یه راه دیگه برا شکرگزاری از خدا، یعنی «کمک کردن به دنیای برادران دینی» رو یاد بگیریم. به امید خدا این کتاب، پنجره جدیدی

از موضوع «کمک به دیگران» رو مقابل نگاه شما باز می‌کنه.
امیدوارم این کتاب، مثل بقیه کتابای «طعم شیرین خدا» مورد
استقبال شما قرار بگیره و به کار معرفت و معنویت و زندگی تون
بیاد. مثل همیشه محتاج دعای خیرتون هستم.

قم، شهر بانوی کرامت
دی ماه ۱۴۰۲
محسن عباسی ولد